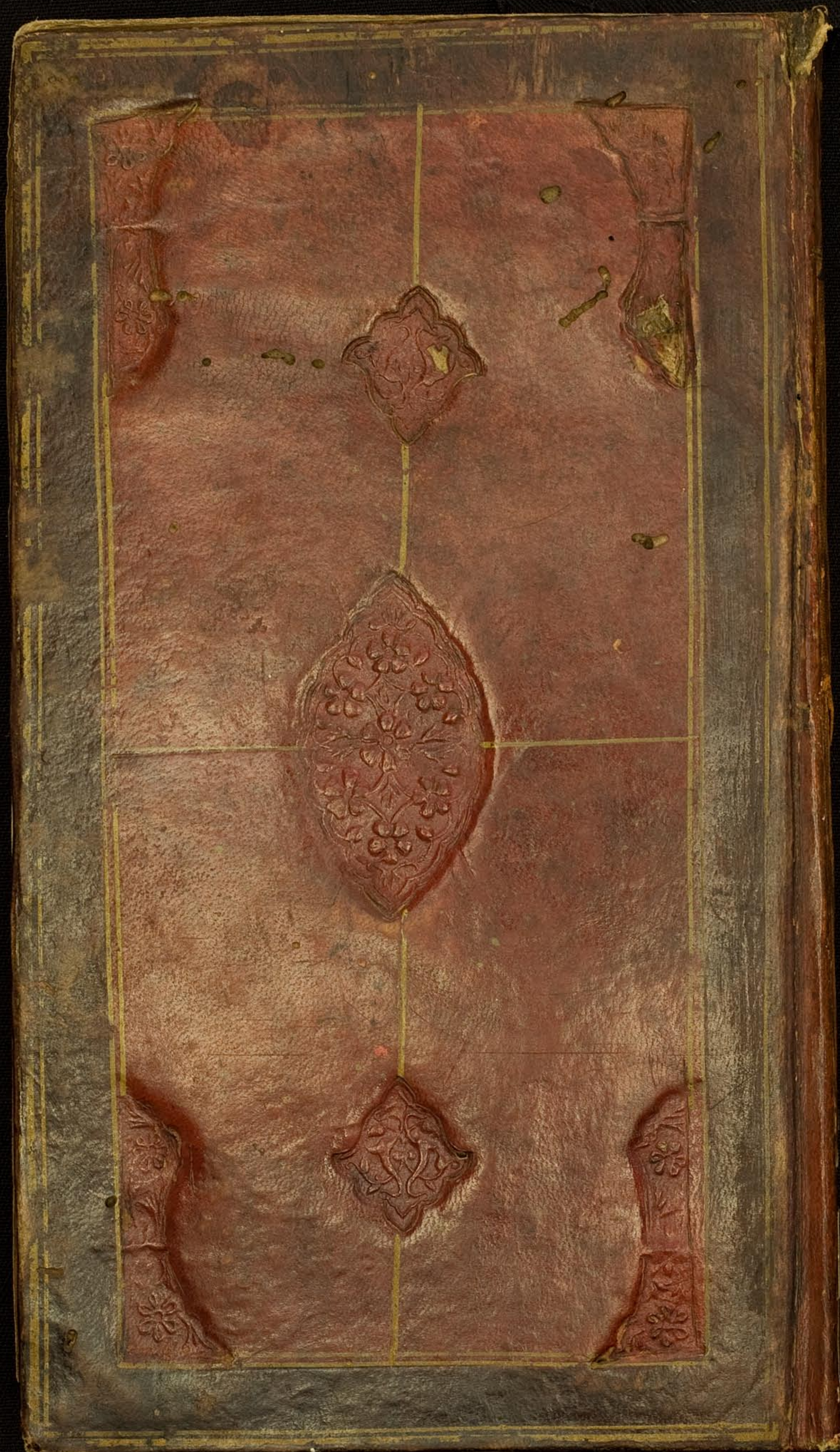
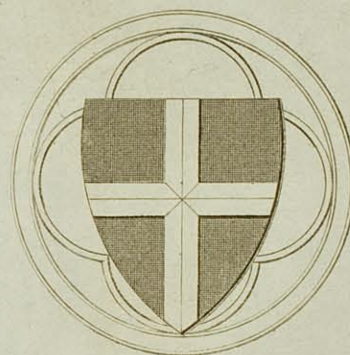




No. 9
11

Persian



تم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

ماییم نظاره کان غمناک … زین حقه سبز و مهره خاک
کاین حقه و مهره تا بجا اند … سر کیسه عمر میگشایند
وین طرفه که بر بساط دوران … مهره ز من است حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند … که قائم و گاه فندزارند
وقتست که وقت در سر آید … سیلاب عدم ز در در آید
گردون نمط پلنگ گیرد … گیتی تف نهنگ گیرد
وقتست که این چهار حمال … بنهند محفه مه و سال
وقتست که مرکبان انجم … هم نعل بیفکنند و هم سم
از چرخ زدن بیفتد افلاک … در رقص آید معال خاک

بکشاده نو

بکشاده نود زبنت این کوز … سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان … بسته زخم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز … از ناخنه روید استخوان باز
و نیک ز علامت که پیداست … از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم … هم جنس نماند آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت … آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آستان دینی … دجال هزار مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت … در جام جهان نمای ما ریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت … خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال … بازیچه که صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام شبگیر … ابجد خوانان ز لوح تقدیر
زان جمله نشانه خطاب است … طفلی که خلیفه کتاب است
خاقانی را بخط خاک … نگذر برد از این مخاطب پاک

خطاب با آفتاب گوید

ای مهر دهان روزه داران … جان داروی علت بهاران

این کعبه رهروان اسمان را / وین زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده / پروانه آخرت رمیده
از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار عذرا
شکل تو بعالم آسنجی / تاریخ حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره / دو هندوی طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت / عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست / جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب / گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ / آئینه زنگ را ز تو زنگ
زنگی شبان و رومی روز / هر دو ز تو گشته اندفروز
کودک وشی و تراست در بر / بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو دران ولایت / این هفت صحیفه برده آیت
زر یافته و ناگشاده گنجی / تب داری و ناکشیده رنجی
که در خفقان چو شاخ عرعر / که در یرقان چو چشم عبهر
که کوته عمر زاهی باشی / که آتش جان کراهی باشی

جون شان

جون شان عسل نمائی از بر / کوه از نظر تو روغنی سر
از هر طرفی که اندر آئی / اندازه آن طرف نمائی
باشی بدریچه ها رسن ساز / هر چار وخشی بتو رسن باز
که در بن نردبان کینه جائی / که بر سر کوکبان نهی پائی
که راست که کج اندر آئی / که تیز روی که بر سر آئی
هم عارض لشکر بهار را / هم شاهد مجلس کبار را
زنگین تو کینه کمان شیطان / چون طاق منقرس سلیمان
در قصر شهان به نیت آئی / زحمی بنکه لولیان گرائی
تو خط ز تو شد عذار عالم / آخر بتقالی از تو شد هم
هر ماه به بیک زر ایکالی / خلعت تو دهی و کستانی
با خلوه مده بزیر دستان / یا داده خویش پارمستان
آرایش تاج هر کس از تست / وافر الیه گنج هر کس از تست
جز دست سبکسران نگیری / خس پروری از کران نگیری
آنرا که ز بخت تیره روز است / لبزاده خاک خاک روز است
از نطفه تست نقطه خاک / زاینده زر و جواهر پاک

روشن ز تو چشم شاه و درویش — جود تو ز جود آسمان بیش
ادبار سپهر کینه در تاخت — اقبال بخاکش سپر انداخت
با قفل زرست فرج اختر — با مهرهٔ لعل گردن خر

در مذمت لعل و زر و درین اثنا خطاب با آفتاب

مرد از پی لعل و زر نپوید — طفلست که زر و سرخ جوید
گل زان بود از فنا نهانش — کز لعل و زرست برگ و بارش
گل را ز شکنجه در کشد زر — چون زر بدم دو سکه اندر
لعل ار چه شرار رست خوش رنگ — خونیست فسرده در دل سنگ
در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد
ای دست بخون فراز کرده — جامه خرد از نماز برده
آنرا که بزر شوست رایش — زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت از ز بر سر آرد — از زر زرت از زری بر آرد
زر اوّل نام زر دهستست — زان کیر بزر در شب آبستنست
زر چیست خزانش فسرده — خاکی بیمار بلک مرده
تا هست دل تو بسته از زر — کی بر رخ تو کشاید این در

آن چشمه

آن چشمهٔ دل که بسته آید — از آتش بسته کی کشاید
تا آهن حرص جوشن تست — زر منغناطیس آهن تست
چون جوشن آهنین گسستی — از منغناطیس باز رستی
زر هست بتی دو رویه طرار — یکروی ازین دو رویه بنشست آزار
بشکن بت اگر هوای دینت — کان بت که شکسته این آینست
خاقانی را بجسم هستی — دیدار زرست بت پرستی
او راست طریق بت شکستن — از آذر و از زرین گسستن
آن تشن بسری که خلق خوانند — جز صفت سر اژدها نمانند
زر در بصرش کهی گذر کرد — کو بر رخ آئینه نظر کرد

فصل خطاب با آفتاب بجهت مذمت آفتاب گوید

این رنگ آمیز کاین گهرها — وین از تو گذارش صورها
این دایهٔ مهربان خس — معشوق را یگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود رای — در صف لعال هر خسی جای
آن نور که بی دریغ باری — از دیدهٔ من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست — این سنت لعل دشمنانست

نه همنفسی نفس کشانم — نه خوش سخنی هوس زادم
شروان ز تو گرم و روشن اوقات — من در کوسر دیر ظلمات
دل ریش بگوشهٔ نشسته — از قصه و غصه پای بسته
بر خنجر هندوی دل از غم — بر آتش مار سی لب از دم
مانندهٔ حلقهٔ درم بس — نالیدهٔ ز دست کوب هر خس
گویا و خموش بیدل و رای — جنبان و جمادی سر و پای
تف دیده و زخم تنگ خورده — قد الف چو میم کرده
بس بر در خلق جاودانی — انشا و سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در — آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین همه روز — در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال — در ساق نبات نقش خلخال
گردون که قبای شب زره کرد — بر رشتهٔ جان من گره کرد
تو گرچه ورشها نمائی — روزی نگشی گره کشائی
بر روزن من نتابی از خشم — نه در دل من بغرفهٔ چشم
میل تو بروزنم چرا نیست — در روزنم آخر از دما نیست

تو روزن

تو روزن انگسی فروزی — گر روزن نیست بار روزی
چون نرگس کور و شوخ دیده — سرنه و کلاه زر کشیده
از گنج تو خاتم زران یافت — کو خاتم بس چو کار زنگان یافت
زر در بن سفره آن نهاد است — کش سفرهٔ زیر سر کشاد است
صد گاه چو ماهی انگ را ست — کاندر تو دشش هزار دریاست
امروز نصیب ناکسان راست — بیت المال فلک چنین را راست
آنرا ابنهی مراد در پیش — گو پیش چنان نهد سر خویش
غربال زمانه ظلم بیز است — انصاف بده که رستخیز است
شد مردمی از نهاد عالم — از عالم چه زر و ستم هم
حالات فلک نمود مغلوب — خورشید به بخل گشت منسوب
فی غلطست هر چه گفتم — راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوده معذرت گوید

ای عین حیات و عالم عین — ای قوت عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی — عیبم مکن الغریب اعمی
آری تو اگر هنر شناسی — زاعمی مطلب نگه شناسی

بيت

این ناز مرا بران غلاست — کو نیز هم آفتاب نامست

پنداشته ام که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد پاستانم — کمردم و تا ملک ندانم

من هیچ نیم بهیچ معیار — از هیچ کسان بهیچ مازار

از گفت خودم خجالت افزود — رخ در خوی زرد زیبق اندود

دل بر سر عذر جان فشانست — جان از پی خورده در میانست

افکنده سرم که جای آنست — پیش تو بپای دست بردست

صبح است سوی تو عذر خواهم — صبح است شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست — صبح آئینه وار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر — گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی — روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عامست — قدر تو چو قدر عشق تامست

بالائی و پستی از لطافت — نزدیکی و دوری از مسافت

از عدل خلیفهٔ جهانی — که کاه سیاه گوش گزانی

مالی بهزار عشر زرین — بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدف و جواهر افزای — در بحر کف محمدت جای

هر چند ردای زر نمای — تاری ز ردای مصطفای

میخ زری از پی بهار را — هر حلقهٔ درع مصطفی را

فصل در نعت خاتم النبی صلی الله علیه و سلم گوید

چرخ از پی درع عرش آفریدست — چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مطهر — نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون — یک حلقه دو روجه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت — خاص از پی قد مصطفی یافت

کان درع که داشت قد عالم — تا ناف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر — دستینه ایست خلد انور

بر جیب کمال آن مقدس — کو آنکه ایست چرخ اطلس

بر ملک نقابت شاهی اورا — داهیست جهان و آهی اورا

تا احمد ملک دار شرع است — در مملکتش دو خط فرع است

در دار الملک سر قرآن — خطبه ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قدمست — پیش درش از برای خدمت

مظفر

شد غاشیه دوز عالم پاک / کیمخت کبود زین نه افلاک
نه غاشیه این چرخ اخضر / چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورده / سجاده اش ادیم خاک کرده
لشکرگه دین آستانهٔ او / کعبه شده کوس خانهٔ او
هر شب که عمود صبح شد راست / خاص از پی کوس کوکب اوراست
در صحن بقا ستانه دارد / وز نقد رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانهٔ اوست / فردوس نهم خزانهٔ اوست
خیمه زده شرع در جنابش / حبل الله المتین طنابش
هم جانور است او هم سخن گوی / نخجیرستان خیمهٔ اوی
بگرفته چهار هفت سقفش / پس کرده بوقف شرع وقفش
بر نامهٔ وقف این ممالک / توقیع زده که صحّ ذالک
این عالم و آن کهن عطایش / صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است / در راه محمدی کلوخ است
او ابجیات عشق خورده / استنجا ازین کلوخ کرده
خاقانی نیک دل کشاید / چون از چین ازل در آید

ناکرده بهیچ باب جلباب / از کسوت هندوش سقلاب
بر دست مخاطران فکری / نسپرده هنوز مهر بکری
آن طایفه را بدست انفاس / مختار عرب شناس نخاس
مختار که مغز فطرت آمد / کوهر دم و بحر فکرت آمد
زان فضله که گوهرش بینداخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست و اگر به / از زله خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان کرد بر آستانش
آری حیوان چو گشت فربه / قربانش کنند روز اضحی
نه بهر سگان بیفگنندش / بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت / از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار / قربانش کنند بهر مختار
از دست سگان جهان شود باز / گردد ز سگان دوزخ آزاد

از مقالات الاولی و فی المعراج القول در حسب حالت صعود

آنم که بدار ضرب عالم / هجبست عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف نام منحوس / زیر و زبر و دو سکه مجبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان دورو مانده / بر هر روی آن دو بت نشانده

با صورت ششسری بروغ / با افعی هفت سر دروغ

زر یک بود و خلاص کانی / آواز دهد چو بر فشانی

من عیب کنم بها ندارم / از بی محکی محک ندارم

زلفم نه خلاص شک ندارم / زان غره مشو که بانگ دارم

از بهر جنبان بالا / نه طوق ابد ز من نه هرا

طفلی بهوای زرد تاریخ / میساخت دو کفه نهی سیخ

وز چرب و درمنه در میانه / میکرد عمودی و زمانه

دیدم که ترازوی بیاراست / دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم در آن ترازو / من زین سو و باد زان دگر سو

با دار چه با صل خشک تر بود / از من بعیار چرب تر بود

بس باک نبوزن هم سرایم / گر با دو سنگ کمترایم

حیرت زده ام بظاهر حال / تا چرخ ز من بابرخ حال

پنج آیت مصطفی طرازد / پابند کتاب زند سازد

ازز

از زر که چرخ باز دانم / تا من چه زر از کدام کانم

خطاب بآفتاب که در برج حمل آید

ای دایره گرد نقطه پرور / ای بوته وی ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهان را / سلطان یک اسبه آسمان را

از دولت تیز یافته فر / شش ساعت راننده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق / دارنده صد هزار بیدق

فرزین نه خانه زان سوی است / ماه اجرا خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن / زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهر بسیط نامت / عالی نقطی محیط نامت

لعبت گر کان و کان نمکین / خوردی بر باغ و باغ زرین

چون اختر بخت نو قدم زن / بیرون گذر ز رخت ستون

باز از بره خوان نو نهادی / یکساله غذای خلق دادی

وز خاک دمیده سبزه تر / یعنی بره با تره نکوتر

مبغ از تو برات یکه تاخت / میدان فلک پلنگ وش ساخت

نور و زنار و سیب زرین / بگشاد ز توفقانی مشکین

کردی نظر و شکسته از تاب … قاروره آبگینه بر آب
نعم النظر مساوی طاق … قاروره شکن طبیب آفاق
برهان تو برده عنبری وار … واء التغابن ز فرق کهسار
زانکه سر کوه گشت زرین روی … از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو دادی … خال سیه شب برخ نهادی
با تست جبین باغ رخشان … از طرهٔ سبز و جعد ریحان
سعی تو کند که تجمل … برزر فراضه سفرهٔ گل
وز بخشش تو سحاب اخضر … جلاب دهد نصیحت عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار … هم نیزه نمائی و هم سنان دار
بر چهرهٔ شنبلید خوشتاب … نشرهٔ تو کنی ز زعفران آب
نیلوفر از تو دیده بگشاد … از یک نظرت بخوابت افتاد
شب آن همه غل ز آن بر آرد … تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبهٔ اوی … او ساکن تو تو در رنگ و بوی
محرم چو کشند مغفر وار … یا کعبه کسی دید با قرقفار
هر چه از ورق نبات برزست … نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو

بستان ز تو محشر الطیور است … هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بدعای تست شب خیز … خاکستر فام و آتش انگیز
قمری ز تو یار بی زبان گشت … طوطی ز تو کار نامه خوان گشت
شد فاخته از تو یار رسائی … صوفیچه نمائی و فاجرا گوی
شاپک ز تو مطرب چمن گشت … هندوی چهار تازه زن گشت
در وصف نوای بهار خوشتر … خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب که آفتاب

خاقانی را توی همه روز … بازیچه نما و مجلس افروز
گاهیش طلایه بان رازی … گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تو است … کف پر زر گل بدستش از تو است
چون با نظر تو همنشین گشت … پشمینهٔ او ابریشمی گشت
سردابهٔ وحشت زمانه … از فر تو گشت تابخانه
در روزنش افکنی همه روز … سجادهٔ چارسوی زر دوز
آئی بدرش به بیع برزن … گاهی بدریچه که بروزن
پس چون بمشبکش نهی سر … دامانش کنی براخچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک — از خاک بدیده بر جبین پاک

وان روز که در نقاب باشی — آهش کند آسمان خراشی

تو خفتهٔ ماتم خراسان — من بستهٔ دار ظلم شروان

تو راندهٔ آن طرف بوسواس — کان مولد تست مسقط الراس

من زافت زاد بوم غمناک — دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده — دو زرد رخ و دو تب کشیده

از کردهٔ روزگار بی من — من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه — قیرین چاه است و آهنین کوه

چون چاه خزینه دار سر باش — چون کوه شنیده را مکن فاش

زین اعمی سیر و اعجمی سال — بشنو دو سه سرگذشت اسرار

ذکر سفر خویش وقتیکه از شروان خلاص شده

کاوّل که مرا امیر دوران — برهاند ز شهر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش — بر لاشهٔ عزم لاشی خویش

از شط و بال بحر شروان — جستم بعراق مقصد جان

آن بحر سیه بجای ماندم — زان سوی سپید رود راندم

دیدم بمثال هشت بستان — هر هفت ولایت قهستان (نام ملکیست)

خاکش بمسیح طوتیا بخش — سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش — هر سال چهار نو بهارش

مزرش نه گیاستان گلستان — شکر زار و قرنفلستان

خورستانرا دو زخ نهاده — هندوستانرا سه ضربه داده

بر خاک رهش بهر خزان گل — بر آب رهش بهر کران پل

گلها همه هفت روی یکساق — پلها همه هفت پشت یکطاق

آبش تن و مست تحلل آزاد — بی جرعهٔ ابر نطفهٔ باد

از نارش ترک زنگی ایمن — اما همه خار زانش خایین

رضوان کدهٔ چنین برومند — مانده بکف زبالی چند

در صفت قطاع طریق ولایت قهستان گوید

غولان کمین گشای خونریز — غوغائی ره زن شبخیز

مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و جمله دیده بانی

روز از سر ره رحیل کرده — مهمان کده ها سبیل کرده

حیلت که ناقصان فادر　　تهمت که قاصدان قاهر
با راه روان دلیل کشته　　بی راه زن خلیل کشته
خوش خندهٔ زهر پاش مادام　　ضحاک دهان و اژدها کام
نا پخته دلی فسرده بی آب　　چون خایهٔ مرغ ز آتش تاب
کز خشم چو بحر مایهٔ خشم　　لا بلکه چو کژدم اند پر خشم
جاسوس محدث همیشه هر یک　　بگذشته ز هر ارسته هر یک
زینسان همه ساکنان منکر　　چون آب تیز و چو آتش ابتر

در مذمت حرف گیران ولایت مذکور گوید

صباغانش بلا دری وار　　بر چهرهٔ نشان نیل دیدار
تعویذ دهان ساحر وش　　دود افکن صد زبان چو آتش
حنا ز آتش خباثت انگیز　　شیطان ساز و ملایک آمیز
طباخانش کشیده خنجر　　هم خوان مسیح آدمی خور
زرادانش کلو بر خلق　　کلکونه کنان ز خون هر خلق
حناطانش خسیس و مکار　　بوجهل دل و بلال دیدار
ابدالانش حرام کاره　　حاکم لقبان رشوه خواره

بگذشتم

بگذشتم ازین تباه کیشان　　از طارم شان و از شبستان

رسیدن نزدیک رود و مرغان آبی و غیره باران گوید

بیرامن آن بلاد معظم　　دیدمش یکی فضیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش　　صد نیل روان در ان فضیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت　　یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان　　اینجاست نشسته نگهبان
برحسب حصانت سبیلش　　فرمود فصیل راند نیلش
الحق با ضافت جنان رود　　بحر عدن از دو قلزم بود
سیرش ز خیال دوست خوشتر　　ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او　　شد طینت آدم از نمی او
وز خاک چو سر بر آرد آدم　　تجدید وضو کند با او هم
دریای محیط پیش کارش　　محتاج زکواة چشمه سارش
در جنب فراخی کشادش　　با غایت زر فی نهادش
اخضر که چو گند است از رنگ　　مانندهٔ گند است بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی　　شیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما — از مرتبه همعنان عنقا

جغدش بنوای امر محرم — داود سماع و باربد دم

بر هر خط شط او کف خواهی — اصداف بجای گوش ماهی

شست افکن ماهیش سلیمان — ماهی خور او مسیح و رضوان

هر لحظه بساحل از میانش — دندان فکنند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک — هر دندانه ز سنگ ثریا

مریخ چو حق ازو بگذارد — زان دندان دسته کارد

آن مشرب صاف راز معنی — نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر در و شنلور — ز و یک نم و صد هزار کوثر

من لاشه راه ناگزیران — افکنده بدست سخرگیران

رفتم بشنا و غوطه خوردم — زان نیل فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرای او شکارگاه از فواصل صفت مرغذار

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان

با وصف او بچشم اوصاف — چون نقطه قا شده که قاف

از خیمه دران فضای میگون — پیدا شده صد هزار گردون

قربان که وقوفگاه مردان — میدان که وصیدگاه سلطان

بر درگه او صد آستانش — هر یک ز هزار آسمان بیش

بر طرف یک آستانه دو صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک بسته بوسه خطرناک — العبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آرمیده — فرمانش دوال بر کشیده

بس ساخته زان دوال خود رنگ — بر اسپ حیا صه و تنگ

کان مرکب گرچه عرش بر دست — بالا الی راه همت اوست

می تافت سراپرده از دور — چون در شب تیره شعله نور

آری شب تیره هر چه نور است — نزدیک نماید ارچه دور است

نزدیک و لیک طالبانرا — پس دور و لیک غافلانرا

چون آتش طور سوی موسی — نزدیک ولی رسید بی پی

برگرد سراپرده خاص — حلقه زده سالکان باخلاص

خاصان همه در سراپرده — از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آستان گرفته — از منوعه زر جهان گرفته

ضیغهای مبارزان مرتب — هر کوکبه صد هزار کوکب

در صفت شاهد انبیا صلوات علیهم اجمعین گویند

تیغ اخکان پاک عنصر بر تیغ نوشته یا رب الظفر

پرداخته از جهاد اصغر پس ساخته زی جهاد اکبر

بنموده بحرب آتش آمیغ تیغ چو زبان زبانی از تیغ

یک ضربه و صد هزار تاثیر یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن بر خم آهن صد چشمه کنند چشم دشمن

در گوشهٔ دامن بقاشان در رسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش فلکه فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت رخشان شاگرد غلام خاص الشان

در صفت مقابر متبرکه اولیا رضوان الله علیهم اجمعین گوید

رندان دیدم بهر خرابات بی گور کنان که مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک سرمست خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش پنج زمان و داد برده اما همه نقش ملک شمرده

از باب بهشت سرکشیده دوزخ بید و جرعه درکشیده

خمخانه بدیده درگشاده کونین پی گرو نهاده

بر خنگ زمانه فارغ الذات از بیت و چهار روز ساعات

از مهر سرای هفت پرده دل چون نارنج سرگرده

از زخم سپهر بیهوده گرد چهره چو ترنج آبله خورد

زان حوض که آبروی خسته دو دست تهی ابروی شسته

نادیده زمانه را ثباتی داده ز برای او براتی

بر عالم منکر از در شاه برخوانده برات من الله

سرکرده

در صفت بارگاه سلطان و خاصگان و چاووشان درگاه و دهشت بدرگاه رسیدن و پناه گرفتن و بر آمدن و زیر و زبر و در حرز گرفتن پادوه

من پیش چنین سرای گردون گشته متمکن و ممکن

سر بر سر خاک پایشان مست چون خاک پیو جرعه شان مست

بهر دل شان هم از دل خویش که بلبله دار که سبوکش

بر سفرهٔ خاصشان بهر باب ... ده کاسه بدست همچو دولاب

که نام برم لقب نهاده ... صد پر چو کبوتران گشاده

که چون خبر آوری نموده ... ده پایه چو عنکبوت بوده

وانگاه چو عنکبوت و کبوتر ... دربان و رقیب شان بهر در

از زنزل و نوا دران دکان ... در بایستی نبوده لیکن

دل رغبت بارگاه میداشت ... امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه ... انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است ... تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمائید ... در حضرت شه سخن روائید

از چنگ و بال و اخریدم ... در بارگه شرف رسیدم

تا از سر بارکان امکان ... دریابم دستبوس سلطان

میگفتم و کس شفیق من نی ... در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز گردان ... نالنده بپای پای مردان

روز زر و نان پای مردی ... می آمدم افتان زردی

در راه چو چشم باز کردم ... بر خواجه بزرگ بازخوردم

باهشت جنان

با هشت جنان دو چارم افتاد ... کان خواجه بره گذارم افتاد

صدری متفرد از خلایق ... عدلش بضمان ملک لایق

آن نقطهٔ کل که شد مسلم ... چون نقطه بروی بعد عالم

برده بخلاف رسم عادهٔ ... سجاده وری آن سه جادهٔ

از ظل ظلیل او برابر آر ... ظلمات ثلثه گشته انوار

جمشید ملک زجمع انشش ... صد آصف مرحبا عیاشش

چون دست کلیم پای کلکوش ... هارون وزیر گشته هارو تنش

جعفر کرم و نظام بخششش ... بل هر دو رکاب دار بخششش

سادات رکاب او گرفته ... چترش و جهان فرو گرفته

بیشش پروار و از شرو بشور ... جمهور جهان مه از جمهور

چون موکب او فرو نزار آمد ... بی من زمین این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطب بخدمت ملکزاده

ما اشرف قدر کای فلک عذر ... ما اشرح صدر کای جهان صدر

ای عقل تو حرز پادشاهی ... اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام وی سایهٔ نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت وی رشح تو چار جوی فطرت

ای سر گره از تو عقد جابزا بل واسطه عقد آن جهانرا

ای فر تو بر جهان فزوت چون قرصهٔ خور در آخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته از تو امر آخر کار بسته بر تو

زان تحفهٔ اول آخرین طرف زین تحفهٔ آخر اولین حرف

برضد مخالفان مذموم در ملک توئی امام معصوم

نادیده فلک بهیج دوران جز دست تو زیردست سلطان

آن روز که شاه حلقه فرمود حلقه همه خاص خلعتت بود

کلک تو ثبات ملک خسروست عدل تو برات ظلم شسته است

دور از تو بصد هزار دوران عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال بینش او تاد سرای آفرینش

این زال غنیمه گشته فرزند از فرزندانت با فروزند

هم ایشانند بعد این زال میراث خوران ملک لایزال

بر در که تست بنده فرمان خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمت نمودن و پرسیدن ملک انور خاقانی را از مولده و منشاء گشته و حرفته

هر تظلم کزین قبیل بشنود راندش رقم قبول بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد از در سخنانش بحر با زاد

دیدی که ز بحر در فزاید در طرفه کز و بحار زاید

هر دری ز آن از آن دو گوهر یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفسش نتیجهٔ نور الحان زبور نوش زنبور

بس گره عنان گران چو مرکز فرمود سبک خطاب معجز

گفتا چه کسی و چیست نامت اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی ملک انور را

گفتم متعلم سخن دان میلاد من از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول فرزند دو رود کری معطل

در غار بلا گزیده آرام انگشت خرد مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده برهم زده هر بتان که دیده

در بند نجوم چاه مانده — هد از پی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله راز — انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم — افکنده بدوزخ و بالم
پس شمه لطف بر گذشته — وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل — در وادی عشق کعبه دل
آخر ز برای قرب یزدان — فرزند ضمیر کرده قربان

بازپرسیدن ملک الوزرا موجب افتراق و جدا شدن از وطن خاقانی و جواب دادن خاقانی بسبب جدائی وطن و بی بهره اهل وطن

گفتا بعراق چون فتادی — زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که دران دیار پر شور — نان شیرین بود آبها شور
آن خط بدست قحط اسیر است — جایش نه محل نه دلپذیر است
سیر آمدنش آبها ناخوش — بالاش مظلهای آتش
از صنعت چرخ دستکرداش — دوزخ ز بر و جحیم گردش
عاقل چه کند سواد خضراش — وان شهر که دوزخست بالاش

شرح دادن خلخالی ولایت عراق و طلب قربت کردن بدرگاه پادشاه و فضیلت خود باز نمودن

گفتم سوی عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق درکشیدم — نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم کشیده — از کنعان رسته مصر دیده
می بویم تا جوار درگاه — بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم — تا راه دهد ببارگاهم
کان بار که ارچه معجز آرد — دارد همه چون منی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر — نگذیردش از چو من ثناگر
جائیکه نگین هنر نماید — هم جلوه گری چو موم باید
هر جوهر که لعل در میان است — اندک مومیش پاسبان است
کان نقش کجی که بر نگین است — خواننده ز موم راستین است

نصیحت کردن ملک الوزرا خاقانی را از منع گزاف و اظهار فضیلت و تحقیق نمودن بر کسب فضیلت و کمال

گفتا تو هنوز ناتمامی — برگرد نه مرد این مقامی

چند از من و ما سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستائیست / لا اعلم عین روشنائیست

لاف است اگر چه کار شیران / بغیست گلو بر دلیران

لافی که ز آدم ببر هان / آنکه انا را بلی انت نادان

انگو شجره ز آدم آرد / در بیت انا نسب ندارد

خودبین چه موی برنگ ناموس / کاخر خجلی شوی چو طاوس

طوطی که نهندش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش

چون کم کند از خود آشنائی / یابد شرف سخن سرائی

بیان کردن ملک انور خورد گیری و دقیقه شناسی پادشاه و نا امید ساختن خاقانی را از ملازمت پادشاه که لیاقت و مصاحبت پادشاه ندارد

شاهنشه ما ثنا پذیر است / اما به سخن دقیقه گیر است

اول شرفش ثنا پذیر است / کمتر در حشمش دقیقه گیر است

آن حلقه که فضل او نگارد / هر نو قدمی قدش ندارد

آن شربه که عدل او چکاند / هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو

صغری تو و شاه جامع العلم / طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهرام / بی کم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور گرد درگاه / نور یار طلب نعوذ بالله

دیدی در گنج را نهفته / آگه بی اژدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار / زین لاف زدن زبان نگهدار

طفلی ببر معلمان باش / چون طفلان مهر بر دهان باش

خاصه که زبان سک گزنده است / در حبس دهان از آن فکنده است

نه بر تو زند زمانه خنده / درگاه شه و سک گزنده

تیغیست زبان کشیده در گاه / زین تیغ کشیده سر نگهدار

زین تیغ ترا بعقوبت دین / بی غایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبان زبانیست / مفتاح بهشت بی زبانیست

ماهی بفلک مقیم زان گشت / کاول که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست / کانکه دو زبان در دهانست

یکذره هم ازین قدم که هستی / در بند زبان مکوش رستی

زین پایه بسیج خانه کن باز / هم مولد خویش مستوی ساز

در مکتب علم تخته برگیر | هم عشق نخست را ز سر گیر
تا کی عجمی بودن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای | چون پخته شوی سوی عراق آی

در جواب جواب دادن خاقانی ملک الانوار را و محرومی خود و دشوار نمودن مفارقت از عراق

گفتم سفری دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد | خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران چه گویم | کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات جانان | از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم | پس نخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الانوار خاقانی را و انگشتری دادن بخاقانی آن انگشترین خاص خویش را که اسم اعظم و مهر سلیمان نقش او بود

گفت از ره کدیه پای برگیر | آن خاتم من ببین و بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازین نگین جاوید | کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو آن نگینت همراه | از غول ره و سموم جانکاه
کاسمای مهین برو نوشته ست | تریاک مهین درو سرشته ست
این مهر برغم دیو ریمن | میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش | زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم | برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت | تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس مهرهٔ هوش | وقف ابدیست بر تو منوش
بر گوشهٔ او برغم اغیار | الا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کین را ز جان گزینی | نه قدر آری نه قدر دانی

باز آمدن خاقانی از عراق بشروان و خبر یافتن پادشاه شروان از حقیقت خاتم و طلب کردن

آخر چو بمن سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش | رانده صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور رجعت کردم چو سعد اکبر
چون کشتم مقیم طالع بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان دوران شر و سوی شروان
بردی طمع کس زخاتم من افسون تب و طلسم زادن
این مهر شهیر مشتهر شد خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدم فرستاد تهدید عذاب هدهدم داد
کفتا که رضای من تر است جمشید منم نکین مرا به
مهری که وجود در افسر بستست محبوس عدم مدار بستست
در دست تو آن نکین نشاید خود خاتم آهنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی چون خاتم از سرون نسازی
شاه هنرم و مشام عیبی بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس نیم دیر روی دست جنب کراسه در روی

جواب دادن بشروان شاه وصفت عدل او کردن

کفتم شه ما بعدل بیداست این ظلم بود نه پادشاهست
شاهان بطریق عدل پویند در شاه بعدل باز کویند

عدل از

عدل ار نه مهندسی نمودی این کنبد آبکون نبودی [نبودی]
در خاک آب عدل خوردی کل کنبد آتشین نکردی
عدل آور داز بس زمستان در علت طبع و نفخ نیسان
از عدل کشاده شد بکلزار خون رک کل بنشتر خار
از عدل نهاده اند بنوبت این طشت بلند و خایه پست

غلو کردن شروان در طلب خاتم و بهای او قبول کردن

کفت ار مثل بهاش جوئی شهریت بها دهم چه کوئی
کفتم وقف ست چون فروشم خورشید بکل چکونه پوشم
نه پذیرم اکر بها فرستی کر همه خود کیمیا فرستی

در خاص و فضیلت خاتم و حسد بردن مردم

که که که نهادمی در انکشت بر مسند ماه کردمی پشت
دریای جهان که خضر دیدی زانکشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بزادی چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید و فلک حسد نمودی کین خاتم کاش قطب بودی
باز آمدمی تغوت آوی از ضعف دل و زردی روی

که داشتمی نهفته چون عیب … در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم … در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث نسبت شروع آن جام گوید

مادام که آن نگینه نور … میداشتمی ز خویشتن دور
سد خردم شکست می یافت … یاجوج خیال دستمی یافت
دیو املم بجاه می برد … غول هوسم ز راه می برد
خصم بدر طغان همی خواند … آزم بسوی نگین همی راند
این گفتی صدر مهتران جوی … وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط زمینی … نه پیش ره نه باز پس جای
که بوده ام از نیاز نانی … بر خوان حسان مدیح خوانی
که پیش بساط چند معیوب … چون زر نثار در لگدکوب
که پیش در گوزن ساری … چون افعی کشته خاک خواری
گاهی چو گوزن وقت نزهت … افعی خوار زنان شبهت
که وقت صبوح چند بدنام … بذر فته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طرب ساز … بستاند پر تهی دهد باز

آخردم

آخردم اگر شکسته گردد … زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن … عاریت بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل کل گوید

آخر شبی از ره تحیر … رفتم بولایت تفکر
عقل آمده گوش را بیفشرد … پس شد بدوکان و خدمتم برد
من کودن و او بریده قاصد … من اعمی و او دلیل قاید
یکدست بدوش او نهاده … دستی بعصای شرع داده
می ماندم و می شدم بکوشش … دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دست یاری … بر خواست طریق رستگاری
پیش آمد و پس بمیل باریک … بگشاد ز چشم آب تاریک
شل کرد بدست جای که زود … هر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت … گر نه طبق آسمان ضیا یافت

در صفت صبح و ظهور بشارت صبح نجاح و اقبال سعادت گوید

من چشم فراگشادم از دور … بیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق … چون نکهت یار روزه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت

شد لخلخهٔ فلک دم صبح — شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

بر بانگ خروش کوس درگاه — شد خرقهٔ ملمع سحرگاه

من غز آبد فتوح کردم — با شاهد دل صبوح کردم

از یک صبح آن بمن رسیده — کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت مهتر خضر علیه السلام در این صبح

چون بیرق صبح برنز آمد — خضری بنبی از درم درآمد

بگذارده و فرض کرده مجلس — در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه واکشیده — پنجاه چله برآوریده

کشته ز مر تبتش قوی سر — دندانهٔ بارهٔ سکندر

بر خاک سکندر آمده جم — تلقین نماز کرده باهم

صدره ره عشق درگرفته — یکسر نفس برگرفته

آمد برش از سر فضایل — هر چار کتب شده حمایل

کرده ز ردای عالم الغیب — باز افکن خرقه بن جیب

فضل الله بر طراز جامه — نور الله رشتهٔ عمامه

در دست عصای سبز کانی — رکوه پر از آب زندگانی

با افراد از نیاز کرده — در حضرت بائی باز کرده

مردی ذکر الله اندر آن راه — وارستهٔ از آفت نسو الله

خوش خلق چو مشک چینی از حلم — پر مغز چو جوز هندی از علم

آن سیب بروی ارغوان و شل — چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس دل جوی — بر شانهٔ دست ز آینه روی

چون فستق سبز جامه مادام — انداخته پوست همچو بادام

می‌یافت حیات جاودانه — چون طاوس آن غراب خانه

میرفت ز نرگس تر آتش — بر نرگسهای شفق تابش

چون دید مرا چو غنچه بشکفت — دو شیزه چو غنچه نکتهها گفت

آورده هزار عید بیدا — کان بیم هلال کرده گویا

می‌زاد بوقت هر خطابی — از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکاره — بر صورت شصت سی ستاره

در معنی نقد کردن و ملاطفت مهتر خضر ع اهل کتاب گوید

نزدیک من از سر ارادت — بنشست بعادت عبادت

نالائی این تن نوان دید | مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر | لو انزلنا بخواند از بر
در دسر من سر زبانش | برد از دم درد سر نشانش
نطقش چو گلاب بر زده سر | کافور بهند عارضش در
تا درد سرم چو بیند از دور | بنشاند از ان گلاب کافور
اخلاق و حدیث خوش گوارش | بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گل شکر ان | زین دو شده جان من صفاهان
بود این دل من نقابت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرده بکمترین اشارت | دیوار شکسته را عمارت
در ریخت بحلق من علی الرئس | صد سرده طاس مردی طوس
هر حص مرا که طفل وش دید | چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی از من که در یافت | همچو ورق شکوفه نشکافت
او سکه روی سیم سیما | بی پرده نمود بمن عمدا
من طاق جبین و گرسنه | بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مدارا | تا پیش کش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز | کان خاتم خواجه پیش کن ساز
بر جستم خاتم آوریدم | بوسیده و پیش او کشیدم
چون پیش کش چنین خطر دید | حیران شده تیز تیز در دید
گفتا بتو از کجا فتاد است | این معجز جم ترا که داد است
گفتم بعراق داشتم سر | با خواجه بزرگ حضرت دیرور
از بس که کرم پناه من ساخت | این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشک نکان بیغدر | تشریف چنین دهم بخان صدر
بس خاتم دیگر از کفش زاد | بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ همی دار | وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والا | قوت دو فرشته از چپ و راست
او محسن دلم بیکفت میرفت | جانم بزبان شکر میگفت

در مدح خضر عم با جبل مخاطبه و مکالمه نمودن گوید

ای پیر مسافران والا | وی خانم خانقاه بالا
ای حافظ بر و بحر حکمت | وی خازن کوه کوه عصمت
در دست که تو طفل فردور | کر دیدل ران مجلس طور

با مشعلهٔ نور رسته ز آفات وادی کسیران ز ظلمات
بر کوهٔ قاف محمل تست بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست آخر غرض تو زین لغت چیست
کفتا غرض من از جهان چیست مقصود جزای جاودانیست
ما را چه غرض کت آید از تو در کیسهٔ من چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم از تو چه فراضه قرض خواهم
مردان که جهان ز راه هشتند از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض ترانند آزادان از زر اندانند
آزاد از آن به بینی افضل از آزادی دو حرف اول
من دوش برای زلهٔ خاص بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان بر زاد بهای کوه لبنان

حکایت کردن خضر ع از کیفیت ارباب حقیقت و اصحا...

از دولتیان نشسته جمعی آن هم شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام بوشان تریاک دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان

مسکین لقبان مشکین انفاس حالی ز خیال نار خناس
بر رشته رسته از جه راز بر جستهٔ و جسته در کهر راز
صد غزوه بروم از کرده صد حج بحجاز راز کرده
دریا و سراب چیست و دامن سیاره و ثابته دل و تن
طوای نفسان ز یاک بیخی بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدیده بخش چون جامه زده هزار بخش
شش دانگ عیار آب و گل شان دینار چهار دانگ دلشان
آهن جو کوه زیر زنده تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفص وجود هر کس چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس شکم تهی و بکنه هر صبح دعائی ناله اعیز
تا داده بجار فضله آور دیک معده بکاسه سر
طباخ محققان جو خورشید اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمانی بر زنده خوردی بر خلق ناخورنده
نی چون آتش که هر کجا یافت دانکاه بزرک خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی که یکی از آن میان جمع ادا کرده بوده

زان طایفه شب روی چو شعری | بر گفت یکی غزل نو شعری

کاتش بکوه در همی زد | زلزال بکوه در همی زد

این از زره چو جامه همی تاخت | وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک می‌زد | وان چنبر سحر چاک می‌زد

هر یک بسماع شعرت از راه | مجروح کنان مرقعهٔ ماه

من چاک زده عمامه در حال | انداخته طیلسان نو وال

گفتم که کجاست این سخن دان | گفتند بعرصه گاه شروان

خاقانی مدح خوان آتش | مدحت که بخواند آتش

گفتند بجمع کین چنین کس | عیبیست اگر عالم خس

آنرا که چنین بود حد پیش | چه شناسد عالم خسیس

ای لطف از آن تو حافظش باش | وای خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع آن سور | نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن خضر علیه السلام خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار کردن | آن گوش که دو چار کردن

بر چین که نثار فرق جانست | کین هر کلمه هزار کانست

از شه ره گوش هر زمانی | بر حافظ می سپار کانی

امروز نثار چین همی باش | و فردا همه ره نثار می باش

وانجا که نشان دهند باز | نگریز در این چنین نشانست

تا از پی شاهد نهانی | کوا نکاه کن اگر توانی

این جو روشان پرده فکر | بینند جوان و حامل و بکر

یک یک بدوان بحجرهٔ گوش | یک یک بنشان بحجلهٔ هوش

کاین عروس حور شناس | از رهگذران دیو بهراس

بسیار بعشق پای بوسان | جان روی نمای این عروسان

مواعظ و نصایح خضر علیه السلام نمودن خاقانی را

سر جملهٔ هر مواعظ این است | کایام چو زهر و انگبین است

دریابه این دو رنگ منشین | هم راه این نهنگ مگزین

منویس برنگ و بوی ایام | گلگونهٔ صبح و غالیه شام

بر مرد صلاح حرب زیانست | گلگونه و غالیه زنانست

جانت از شب و روز در غریواست | کین زنگی و آن سفید دیواست

طفلی تو که از سر دو رنگی ترسانندت بدبو زنگی

ای آنکه فلک دو مهره نوبت زین دو رصد سیه سپیدت

زان این رصد آن موقتم را نهند کز قافله عمر باج خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن زین نقش سیه سپید دیدن

کانها که درین سیه سپید اند نه کرم قز ند کرم بید اند

یکروز شمر ز دور عالم این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دلنواز است فرزانه کش و یگانه سوز است

چون موی سپید رنگیان کم از هیچ کوتاه سیاه پیچ در پیچ

مشتمل در دلایل غفلیات گوید

چون کرد دلم بو عطا کرم دل رنگ رزی شد از سر شرم

نارنجی و نارنجی از سر دست بر چهرهٔ من نقابها بست

بس شرم ز بینش برگرفتم چشم ره دخل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی کین شیب و فراز از فلک چی

جانها که جواهر قدیم اند در عرصه کی امید و بیم اند

زان سو نزیل شدن نوا بند یا در پل آتشین بمانند

این عقل روان که نور یابند زین هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو حور تصویر از چار زبانی زبون گیر

از شش دره شش جهت توان رست از پنجهٔ پنج خشن توان جست

زان سو نه خط استوا چیست سکان سواد آن مکان کیست

این رقعه بیست رنگون چیست وین چتر ملند بی ستون چیست

این دایره کی نشیند از پای وین نقطه چگونه خیزد از جای

چون زین سوی خط سکون ما و تست گر زان سوی خط بود عجب نیست

زان سو رحم چهار مادر بهر چه تر آید این سه گوهر

چون شاید عالم سبک پی این نیمه جماد و آن دگر حی

هر نقد کزین عیار میرفت صراف ضمیر او نه پذیرفت

بشکفت کاین چه دیو بود است کز پردهٔ کج درست نمود است

هیهات هنوز بندت اینهاست چون تو قدمان مقامت اینجاست

رو کین نه سوال عارفان است این خار ره مخالفان است

تعطیل نهال این سوال است بدعت شمرات این مقال است

از شیوهٔ دین حدیث رانی   بس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن   نه فلسفه بل سفه نمودن
با نص حدیث و نظم قرآن   یوبی آر ز حدیث یونان
یا از سر این حدیث در نه   فلسی ز هزار فلسفی به
هم شرع تو سنگ درس واکن   دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را   حکمت حکم است تو سنا را
قرآن کنج است و تو سخن سنج   هین قربان کرد بر سر کنج
بر کنج بسی کنند قربان   قربان شو بیش کنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد   بی بر سر کنج جان فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان   بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس   گلگونهٔ قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست   خالی سبب سیاه خالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان   چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینان   پر سنت مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند   ای پور علی ز بوعلی چند

جون دیده

چون دیدهٔ راه بین ندارے   غایب فرشی به از بخارے
بهر محل محققان را   مخراق زن این مخرفان را
بردار کش از برای دین را   نقابان سرائی دین را
یکروی بکعبهٔ هدی دار   شش روی مباش کعبتین وار
مپذیر درین کهن خرابات   از نو قدمان دم خرابات
موهوم کلام شان نه مفهوم   خالی همه نقش همچو موهوم
موهوم بود نوشته بر جای   موهوم هم از سر وهم از پای
چون گنبذهٔ حیات بر بیچ   شکلش بکمال معنیش هیچ
وز جنبد دف میان تهی تر   رنگین رو و درون بی بن و سر
چون صورت بوسه در تمنی   خالی خوش و هیچ حاصل نی
اقلیدس سرای دین بدست آر   اقلیدس و رایهاش بگذار
زاقوال مجوفت چه آید   زاشکال مزخرفت چه زاید
اقوال بعندلیب بگذار   اشکال بعنکبوت بسپار
از هندسهٔ عنکبوت راجیست   کز قوت حرام بایدش زیست
در پیش روان شرع کن درس   از پیش نهاد کم نهان ترس

از من کلمات شرع و اسرار بس   از رمز و بیان انبیا بس

بر مهرهٔ گل مساز منزل   کاندر ششدر نیست مهرهٔ گل

مردان ره دار ضرب بازند   طفلان درم از سفال سازند

مینداریش چو دین کتی تعقل   زین نیل بحر آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی   زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک برگذر پاک   کو خاک نصرتی عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازی   رندی که درم بخاک بازی

چرخ است کمان کرو گردار   گل مهرهٔ اندرو گرفتار

آنها که جهان قدیم دانند   زین نکته که رفت بی نشانند

در منع شواغل دنیا و عجایبها که در میان آن است

چون کرم قزست باغ دنیی   پر هست ولی پرید نی نی

آن پر که بکرم قز بر آید   پرواز بلند را نشاید

هر که بکرم پر بر آید   میدان که زمان او سر آید

چون تیر زیر عاریتست بس   زین چار پر و چهار کرکس

نمرود شبی تو شبه مانند   پرواز به پر کرکسان چند

چون کرکس وی چو جیفه آراش   آهنگ بسوی کو نشست تاکی

چون کرکس طامعی از آن بود   تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرود تو بنزیب گردون   بر تیر طمع بتهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیز   از بنگه این عجوزه بگریز

پیوند فسرده چون گزینی   در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فنا است بند بیند بر   چون بلبل و نحل گوشه در گیر

دم بسته قدم شکسته مهمان   چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر مه دی بباغ کهسار   بلبل کنک است نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان   خلوتکه خاص تو گریبان

میساز ز سینه تاب خانه   میکن ز جگر شراب خانه

از تف دل آتشی بر افروز   شهوت آبرو چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم   خورشید فسرده گردد از شرم

پس قصد کند بمغز تو   تا گرم شود باتش تو

بر بند بدان قدر که بست است   زین چار دریچه گرد رو است

یکچند بدین سبیل می باش   تخمی بزمین صدق می پاش

تا بوک سغرقه که بالاست | از حجرهٔ دست جنبت کین راست
تا دی مه ظلم برگذشتن | خورشید مراد بازگشتن
تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر کار دیدن
کانها که دل بهار دارند | دی ماه بدین صفت گذارند

گر زغم تر العالم دون | دون دو سه تیر کشید گردون
گوز نیست مرین کبود وش را | زین باطل گوش کینه کش را
در خطه چه شور جست پایان | زین خط و ظلم ناسزایان
از دایره جز کجی چه زاید | گر نا اهلان خر این شان
گر بر حسد جنار چالاک | بید انجیر برآید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از جنار دانند
چون سال بقا بصد رسانند | وین بیش سه چار هم نماند

ای یافته مه تاج نیازان | مپذیر کلاه سرافرازان
در دزد سر از کلاه هر کس | وین بی کلهی کلاه تو بس

آنرا که کلاه بی کلاهیست | بر هر دو جهانش پادشاهیست
وانرا که بسر کلاه جاهست | فرداش کلاه بی کلاهست
تا کی ز سجود بر در غیر | چند از انا خیر یکدو آخر
خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند
آنها همه مرد لات و لوت اند | با د جبروت در بروت اند
در میکده قبلهٔ جهین شان | صد بر که سر که در جبین شان
بر جای پیغمبران نشسته | ناموس پیغمبران شکسته
از جنس کسان نوا گرفته | اوقات بغصب وا گرفته
یکسر دو زبان چو مار پیشه | یک چشم دو رو چو باد ریشه
چون مرغ کشاده پر و بی بوم | چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت دین چو بوم و طاوس | یکسر سر و پایه زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل | طمع از یمک و نیال یکسل
محمود نماند نطق در بند | از مدحت سومنات تا چند
برد که هر خسیس نا بلی | چون کوس منال بی مثالی
پیران زمانه را بهر سال | کلگونه و موی عاریت دان

هر دو به بر خرد کم از هیچ / آن یکسر رنگ وان دگر پیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور / جم بود امیر دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران / جم مزدور است دیو سلطان

هر کو در شغلها منفرد است / از آتش دوزخ الحذر داشت

مزدوری دیو آخر کار / جز ویل سقر چه آورد بار

هر کس که حریف عنکبوت است / ماوا الکهف اوهن البیوت است

هر کو سوی جام ناکسان تاخت / خالی شده جام از خسان یافت

باشد به بر کسان عالم / چون جرعهٔ ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند / در منع و عطای خلق درماند

جز چون سگ سقا کس شناس / کاول دق دارد آخر اماس

نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند / کف کفچهٔ دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کسی اجابت / زان چون دم سگ کج است رایت

این نااهلان نه اهل کارند / سگسار سزای سنگسارند

بدوان زنهاد مختصرشان / طوق دم سگ ز تاج زرشان

در راه خدای شو تن آسان / از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمهٔ شیر وحی فرود آی / چون شیر بغرت دم میالای

اینک آب طهور قلزم / از خاک نجس مکن تیمم

خاقانی از آستان اسرار / در خز به پناه گاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر / بگریز رکاب مصطفی گیر

بی دریه دولت ابد نه / سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست / میم بمیان حجاب معنی است

این میم جهان شمر چو بر خواست / احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمد آویز

دلت آویزی که امن عقبی است / جز فتراک محمدی نیست

لب مرکه قاف را ببند / گر میم محمدی به چیند

لب موضع میم نامش افتاد / حق بینی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش / زان تحفهٔ جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم او راست / لب دایرهٔ سخن گذار است

لب بست که این حدیث راند / خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار / آدم شکوفه است میوه مختار

احمد پس آدم است شاید / میوه ز پس شکوفه آید

این سورت جود آیت جد / پیشش ابوجد اوست ابجد

ابو کیست خلیل جد آدم / او بهتر ازین و ملک ازان هم

بعد از همه آمده است طاهر / سوره یس ابجد آید آخر

میدان ازل ندیده باری / بر پشت فلک چنین سواری

آن شب که سپهر ش آفرین کرد / کاحسنت سوار آسمان گرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت / تا قلهٔ قبهٔ ملک رفت

بر شد بدمی ازین خیاله / زان سوی فلک هزار ساله

در صفت براق و باز آمدن بحدیث معراج گوید

در زیر شش مرکب روان تن / گویا و خموش رام توسن

کره بُد نخل آسمانزا / پس نخل شده روی ایجازا

در مرتع قدسیان چریده / در مربط سدره آرمیده

پیشش ز آدم بکاخ رضوان / افکنده هزار سال دندان

پرورده برو نهاده داغش / رایض بریاض هشت باغش

از حوض طهور آب خورده / بر خاک جنان مراعه کرده

نابرده برای دلخوشی جان / بر آخور خشک آخشیجان

جائی علفش نه زین کهن فرش / از خوشهٔ چرخ گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلاله نور / هم برچمش از کلاله حور

پیشانی و ناصیه فراهم / جوئی می و شیر و جوی با هم

جنبش حرکات آدمی خوی / ناهید عذار مشتری روی

چون زلف بتان دمش گره ور / چون خوی جهان دمش معطر

چون هشت چمن بهار پیرا / در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده / دستار چه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیر شش / ایام نبوده سخره گیرش

رخشش چو درخش تیز رخشان / لا بل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل / مضمار ضمیر دلدل دل

نی ترس که در ره افکند سم / نی بیم که راه را کند گم

نه از تیر اثیر در رمیده / نه از شیر سپهر سر کشیده

از عرش و غره اش همه راه   پیدا شده صور و نور ناگاه
گفتی که سوار شد علی الحال   بر نفس شریف و عقل و افعال
بر پشت فلک چنین نهادی   بنشسته چنان ملک نزادی
وین گونه که دور باد یارب   چشم بد ازین سوار مرکب
احمد بچنین براق میمون   زین دار الحزن راند بیرون
زاقلیم حدوث برگرفته   راه ملکوت درگرفته
بی پرده دران منازل نور   با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را   آمیخته شربت اصفیا را
بگذشت ز هفت رشتش در تنگ   زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده   پا از ره سدره بر نهاده
شب راه بنور بسم رفته   زی مقصد جان بچشم رفته
پیش آمده عرش نوریان خواه   داده دو جهانش نقد همراه
از وادی قدس سر کشیده   در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده   لبیک بگوش سر کشیده
رویت شده هدیه نثارش   طغرا شده آمن الرسولش

بشنود نود هزار اشارت   لا و حصی راند در عبارت
از ساقی منصف اندر آن شب   صد نصف بالله را کشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس   جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش   یک نوع دو ده و صد و هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید   کاعداد یقین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین   بل چار حدود کعبه دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت   معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج   در حضرت مصطفی است معراج
گر زین سخنان سحر کردار   حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک   یا حسان العجم فدیناک

ای عیسی ره نشین جهان را   هم خانه عیسی آسمان را
ای نام زده صلیب اکبر   یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور   بر قمه چرخ قبه نور
مالی بعرابیان اشقر   نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزهٔ آتشین نمائی / تا حلقهٔ آسمان ربائی

سهم تو کند بچشم مردم / هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از ترس تو غزان گریزد / تا تیزیت خون او نریزد

یا آنکه برهنهٔ گزینی / زر بغت و هیچ بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ نقابی / آن به که برهنه تن نمائی

خود دزد آن با تو کم ستیزند / دزدان ز برهنه کان گریزند

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل گوید

آن کعبه که از سکون معاف است / او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود / آن وقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان / نه گرد درش سیاه بیلان

راهیش همه حلهای در باز / بنشسته قریشیان سرباز

زان حی کرم بعالم حی / حل کرده حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است / لیک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کف دست پای بالا / نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان آن روانها / هم دود شموس آسمانها

هم روض

هم روض سرور مرتع او / هم حوض طهور مضنع او

فارغ دل بختیانش در حال / از زنگ مهار زنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او / وز غر اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش / شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست خیزان / مسکینانش خزینه ریزان

روح از پی ابروی خود را / خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش / ارزان ده برج کوترانش

مانده همه سالکانش مادام / در سعی و وقوف طوف احرام

چون دایرهٔ هر کجا روی صدر / هر روز رشش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش / بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه / کو تحفهٔ عشق بحتیتی راه

خاقانی ازین قدم که هستی / در کعبهٔ دل گریز رستی

هر که که حدیث کعبه رانم / عقل آید و می مکید دهانم

زین نام چو تر کنی دهانرا / جان بوسه زند سر زبانرا

باز بر خطاب که با آفتاب گوید

ای دردو تاق هفت پرده | از تو دو عروس جلوه کرده
والنجر دلیل رفعت تست | والشمس طراز خلعت تست
گرچه متنبود عظیمی | هان تا نزنی دمی قدیمی
تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب جنوب تا جنابش
رخ زردی اگرچه روح تاجی | زر دوست نشان نزست
فرد آن چار اند مملکت دو | یزدان و قران و کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها | دو محدث و دو قدیم از آن
هم کعبه و هم تو بی نظیرید | وز شیب و فراز ناگزیرید
نه زانست فلک طریق سیر دارد | نه ناف زمین جنو بسر دارد
دانی که هوای کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع | منسوب لواد غیر ذی زرع
هیچ افتدت الهی فاده یکبار | کز سر دلم شوی خبر دار
از ده خط امانم آری | پس کورشی سوی دیار آری
کز سستی دل نمی توانم | کاواز بلند بر توانم

چون دریا

چون دریا جوش نمائی | چون ماهی گوش بر گشایی
از من سخن دو در بدیع | شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب ز بر کنی بیانم | تا آتش آب گون افشانم
دست از سفر فلک بدر آری | یک ره سفر زمین بر آری

گر این سفر اختیار گردد | جاه تو یکی هزار گردد
یک نیه هزار در سفر شد | کز خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذشت هفت خانه | فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست | روح از سفر آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر | گوهر به سفر شود بها در

خاصه سفری که بر زمین است | کان دار خلافت مهین است
از حق نظری رضا زمین است | پیرایه اصفیا زمین است
پرکار فلک چو واگشادند | اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد | خط هم ز نقطه کمال گیرد

صفوت نه خواص خاکیانست | فضلنا خاص خاکیانست
آن صف مقامران پاکند | در ششدر تخته نرد خاکند
خاکست امیر هر عناصر | خاکست امین هر جواهر
خاکست محل فیض یزدان | خاکست محط جل قرآن
کعبه که ز عرش پایه ساخت | از کرسی خاک تکیه که ساخت
دل آینه دو روی یابست | گهوارهٔ کاینات خاکست
روی سوی آن سرای پاکی | روی سوی این بساط خاکی
آبستن بکر ذات خاکست | گهوارهٔ کاینات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکیانست
روغن کده‌ست چرخ و ارکان | گردش چو خر آس گردان
گردون ز قضا نشیب پا یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زانو زدست لطف سرمست | آثار نثار بر سرش هست
بس خاک شد ز عزت افلاک | کارامش مصطفی ست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان | هست آفت جان رادمردان
تو کسری عدلی ای ملک بی | چون پیر زمان ز چرخ تا کی

آنکه نه فلک چو آس زنگیست | آتشکده و دود و دهنگیست
باز سوی دود که چه بوئی | مغ نیستی آتش ارچه جوئی
یکره بجرم خاک پیوندی | زین گنبد آبگینه تا چند
خود روی نه مباش خودرای | آن به چو زمین ز سر کنی پای
بالا فرازی کنی ز تسلیم | زین پایه روی بچارم اقلیم
برده سبق بدولت خاک | چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورهاست چارمین به | ز اعداد به آن چارمین به
خورشید که مالک زمین است | دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن | چارم غرض است کون انسان

طوبی الک اگر کنی تجشم | زین روضه کشور چهارم
من قعدهٔ فلک جنیبه سازی | دو اسپه سوی عراق تازی
جز فرس عراق برنیارد | آن ناخنه کابرش تو دارد
او برگیرد لی سیه را | آن ناخنه تب انکه را
خاکش همه خاک آنجهانیست | آبش همه آب زندگانیست

سرخ آب رخ تو هست خاکش / جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت / مادرزادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی / چون علت اصل پاک کردی

آبش همه کوکبش مزابست / سیارهٔ مرکزش ثوابست

روحیست فسرده جرم خاکش / زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر / شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور دان بلادش / بیت المقدس شمر سوادش

معمور چو عرش ثابتش دان / مقدس چو جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبق از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی

بر تختهٔ اوست صفر و احاد / این سبع شداد و ربع شداد

بینی رخ اختران ز تشویر / از فر عراقیان عرق گیر

خاکی که مسدسش نزاید / در هر سر از و مسدس آید

هر سحر حلال من که درایی / در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از دم ملایک / او را شنوی که مرحبا لک

آنجا به پناه گاه عالم / لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نشان را / اسطرلاب بیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران

برداشته محیط کشور دین / کشور ده کافهٔ سلاطین

بر جیب رکاب و آسمان رخش / سلطان جهانستان جهان بخش

بشتافت ملک بیافت مقصود / از دوده محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته / ما اعظم حرمتک نوشته

بر چوب سریرش از دل پاک / بنگاشته یا بخت الا خذ منک

جنبش فلک المحیط خوانند / تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش / کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین / همین آینهٔ کرسی فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد / ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فزود طغرا / زیر ابروت چشم بینا

گردون بهر از لب بخندید / کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفتست نام والاش / نون والقلمست شکل طغراش

آنجا به

در هیچ کراسته دین آیین | نون و القلم و رای یاسین
از نوک قلم برافسر ما | بنوشت که اعتصمت بالله
تب لرزه و صرع آسمان دید | از توفیقش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کزین سان | تعویذ نویس اوست سلطان
آورد بدست کوثر آمیغ | جناب ز زیر سایهٔ تیغ
کوشش به پناه تیغ بران | شر نیست ز بوک گرگ غزالان
خصم دیدی کزو چکد می | در معرکِ بابن بلا رکوی
زان خصم کاصل با شاه دهی است | کشنیز سپهر کند نایه است
تیغش سقور روان اعداست | طوبی ستونکه رو ضمیر سیماست
بحر نیست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر نیست ماهی آری | بر ماهی بحر جبیست باری
صد چشمه کند بجوبهٔ تیر | کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای بابر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان متواضعه بقدر هر دو | برنده قبای اطلس از خون

وز نوک

وز نوک سنان بران بدنها | دوزند از آن قبا کفنها
شستش کند از سر تماشا | نخجیر بمرغزار مینا
دارد فرسش بدین نشانی | پر چشم دم شیر آسمانی
رانش که اساس دین کند | چون عقل مهندسش و بناست
گرد از تف تیغ آسمانش | آهنگ ز دل مخالفانش
آری چو بکف شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهنگ تاب
میساز دلخت کینه ورشان | زان آهنگ سرمه بصرشان
دشمن ز نحوست ماه در آورد | آواز مخالفت بر آورد
آری بد مهر چراغ ناساز | وقت بکرات یک دو آواز
بینی که چراغ جان سپارد | اندر خفقان فواق دارد
چون بند فی نطع بیست بالاست | هر بیدق کان زخیل اعداست
گر دست به تیغ هندو زاد | اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندی شد عدو نگونسار | چون هشت بحرف هند سه در
تا هندی او ز جمع اشرار | کشته چو زنگی آدمی خوار
از بس ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز بیضه دارد / کان خود نشیمنی کوارد

تا چهرهٔ ملک شد نقیم کون / خمخانهٔ نیل کشت کردون

زان نیل نوشت بیت رضوان / بر بازوی خور نام سلطان

از زیور رایتش جهان شاد / بر طالع طایرش بقا باد

تا طالع او فلک نشان کشت / تخمین فلک عدم کزین کشت

تا طایر او همای بیان شد / سعدین بصورت اکلخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختران است / تا طرهٔ بام آسمان است

پیکانش ز دشمنان بد روز / چون غمزهٔ دوست باد کین توز

بادا ز سر خنجرش کشیده / اعداش چو طرهٔ سر بریده

خاقانی را بمدح خوانی / بیت آ چو خوشهٔ صد زبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان / رانده خط لاابالی بر جان

چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کینی از معسکر شاه

راه همدان بدیده کوئی / هذا البلد الامینش کوئی

حضرتش مثال کعبه خوانی / الوندش بو قبیس خوانی

کوهی بحجرش جواهر پاک / میخ زمین و ستون افلاک

تیغش بفراز پردهٔ خرگاه / زان سوی سماک سالها راه

بخشی به نشیب کرده آهنگ / زان سوی سمک هزار فرسنگ

سیمرغ بدامنش فرو دید / سیمرغ دگر چو خود در او دید

صد سال بلند رفته هر یک / قانع بدهان گرفته هر یک

کار همدان چه دست بالاست / کالوند قرارگاه عنقاست

بنت همدان که روی دین است / الا بوجود او قوی نیست

شهری بینی بهشت مرزش / دهقان فلک بکشت و ورزش

نعمت کشش او ز جنت افزون / کاو کردون چو کاو کردون

آبش ز لطافت انگبین وار / بادش ز نشاط زعفران بار

بس ساخته خضر در حریمش / حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزه / چرخست نگینه خاک سبزه

اجرام نکو شعاع ریزان / چون مشعلهای خاک بیزان

یاقوت و زرش خاک و خاراش زانست هوا مفرح آساش
کر بر زکرش درمعنه کارد خاکش همه زعفران برآرد
زانست که مرز رادی آور دولت کده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ ره روانش آیند هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دین است اما همدان بهار معنیست
چون در همدان مقر گرفتی خط همدان ز سر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی هم شام و سحر دو عید بینی

ای بمواقف سعادات جناب نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جاده جود آن سدره نمای و سدره محسود
آن اوج جلال و مرکز جاه مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که نبات گردون را زر آرد که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را آن مقصد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور سلطان همم و خلیفه گوهر

دارای

دارای هدی علاء دولت دریا صلب و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت وان گوهر افسر فتوت
آن پاک سلالت و جلالت آن صدر و شجاعت رسالت
ذاتش ز جهان مهین خلیفه بهتر خلف از بسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب غرا بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دو آن که آسمان داد است این قطب کز آفتاب زاد است
کر معجزه نیست ماه در آورد قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است بر ما در آسمان کشاد است
بند در آسمان شد از هم شد چون شب قدر روز عالم
زان هر کنفی درین ممالک تقدیست تنزل الملایک

مجدالدین کآسمان کشادست عکس کفش آفتاب زادست
دارد کفش از سخا جاوید صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجز آن کف دل افروز شیر آلوده است جامه روز
زان شیر مزیده ید مسیحا یکروزه ازان ببود گویا

ور اکنون وز دشمنش آید   شیر از کف او بجست باید
چون نیست عجب رضیع تقدیر   زانکشت خلیل زادن شیر
مجد الدین کو خلیل معنیست   گر شیر دهد کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش   زان گنبد سبز خواند پیرش
زین پیش غرشتنک نهانی بود   آن خضر لباس دیوسان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش   از شیطانی اثر نماندش

سید کو هست کان امکان   حضرت بحر است صاف احسان
کوهی و چه کوه ملجاء نوح   بحری و چه بحر مشرب الروح
بحر ملکوت بر کرانش   عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خوشه بروی   هر هفت بحار غرقه در وی
کاو و صدف فلک با و در   این زاد لعبتان بگوهر
در بحر کشاده روی و سر زیر   ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور   ماهی بکف او نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی   در شست بنان زبان معنی

وان پشت

وآن پشت نهنگ اژدها خوار   همچون شکم صدف گهروار
آورده ز موج بحر والا   گوهر بکف و حباب بالا
غواصان ناشده نگون سر   زان کف بکف آوریده گوهر
این بحر شکارگاه دین باد   تا محشر مشرب یقین باد
کشتی طلب خطا نکرده   بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم   از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیک بار   چون قوس قزح شده نگون سار
خاقانی را سحاب خاطر   زان بحر کشید فیض ظاهر
ابر ارچه مجاهز توانا است   مایه اش هم از زکوة دریاست

شعریان [2]

چون طلعت مشتری بدیدی   در خدمت شاعران [2] رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش   وان فخر و عماد شعریانش
از بر عماد یافتی بر   وز فرهٔ فخر یافتی فر
آیی بطواف کعبهٔ عین   یعنی در زمرهٔ غرنقین

بسته کمر آسمان بخدمت   در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی   دل‌شان همه جامعان معنی
قومی همه سالکان عصمت   جانشان همه سالکان عصمت
آن صف که مدار این دین اند   سایهٔ حق و سایه‌اش زمین اند
بی خانهٔ سایبان روا نیست   این خانهٔ سایه‌بان دین است
از دانهٔ علم قوت هر یک   لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما   ناکرده فراموش آدم اسما
هل من داعٍ ز حق شنیده   ما لا عینٌ رأت بدیده
تا آلجبات شرع خورده   بر حرص نماز مرده کرده
افتاده ز طبع‌شان طمع   همچون نبی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهان‌شان   چون جذر اصم عقیده‌هاشان
چو تیغ زبان کشیده بنوشت   از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار   چون تیغ و قلم شده جهاندار
بینش و لبش دین بکلک بران   کرده چو حرف و کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند   در سایهٔ آفتاب دین اند

بنی همه

ببنی همه را از زینت و زین   از منصف مفتی عراقین

دارندهٔ دین احمد احمد   مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین   سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافی است   فاروق فرق مدام کافی است
تا بر سر خلق سروری یافت   فرق فرق افسری یافت
آن حاکم حق اهل عالم   بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاویدانی   منشور قضائی آسمانی
کردند ملایک آفرینش   کای قاضی شهر آفرینش
او نایب حق سزد بدان کس   فرد القضائی الجهان در
نفسش چو عمل مروض حکمیت   فتویش چو حکم ختم مقضی است
الحق بحق اوست در همه باب   تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است   و در رئیس کمینه چک نویس است
تا کلکش زمین آسمان است   امروز بر آسمان چنان است
خود خط بقائی الجهانی   زو یافت سجل جاودانی

منقبت

کانجم خط حرز هائیِ شافی — نپذیرد بی سجل کافی
خطهائیِ شواب اولیائم — بی نقش سجل اوست مبهم
زو باد خطوط دین سجل دار — تا طی شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد — اندر نزع است جان بیداد
معمار اساس اساس اوست — حمال امانت خدا اوست
شرعست اساس انبیائی — عدلست امانت خدائی
کافی که بعدل بی نظیر است — با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد — عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دینی است — از عدل دراز عمر تر نیست
در عدل امام فرقه ان است — کز وی فرق فرق وفدا است

مجد الدین ناصر شریعت — قد نیغ ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر — هر بو الحکمان کوه قاهر
بر کنده بخامهٔ دو شاخی — بیخ سفهائیِ سنگلاخی
محمود صفت بکلک و فرمان — ویران کن سومنات خذلان

ازین

قزوین زمینش قدر از آن داشت — کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشته است — آن در که یکیش بود و هشت است
خاک درش آسمان لقب یافت — وز هم لقبش جهان لقب یافت
مجد الدین قدوة المشایخ — آن بحر طهور و طور شامخ
بو جعفر شحنهٔ ولایت — سلطان ولایت هدایت
چون جعفر صادق الکلام است — صد جعفر برمکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق — آتش سوز آتشیست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق — حراقهٔ چرخ گشت حراق
دین راز درش بلند نامیست — ور حافظ بو العلا تمامیست

بر رایهٔ شرع امام حافظ — تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی — بو عمر کمینه عشر خوانی
جبرئیل امین بلوح ایمان — بر حافظ حفظ کرده قرآن
بنشسته زبر رای درس تنزیل — طفلی متعلمست جبرئیل
این قصه بخلد باز گفتند — حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست کعبت رضوان / بر بیست خزینه دار قرآن
بالای جنان قرار جاهش / شهر همدان قرار گاهش
باهم شده از پی مواعظ / لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفته پیوند / باشد سخنانش وحی مانند
دین یافت از پناه او وقت / از جاه علاء الدین علو یافت

علامهٔ دین علاء رازی / کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست جای درسش / مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضایل آمد / کو مدرس دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل / طغرائی نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست / نان ریزهٔ خوان راز رازیست
ختم فضلای فاخرست او / زانگاه ثنا باخرست او
هر چند باخرست ذکرش / فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت / عنوان جراید کرامت
تا این طبقات داورانند / اسلام و بقا برادرانند

منشور بقا

منشور بقا بنام شان باد / توقیع خرد کلام شان باد

ای جنت تو زیر سایهٔ چرخ / زر ریز ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز عنبر نهی تخت / هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب / سازی ز چهار باد مرکب
زین افکنی از هلال بر باد / در زین شوی و شوی به بغداد
از بهر مبارکی منزل / این ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفو برده لشکر / بغداد طلب ز صفو بگذر
بیت الشرف تو هست بغداد / از صفو فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفو برخیز
از صفو چه حاصلت آباری / جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار باغ داد است / بستانی بخت زو گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی / با هر دو بگاو کاو باشی
نی شیر بصیدرهٔ برآید / نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز گاو و شیر پا بیت / بغداد طلب که اوست جا بیت

تریاک ده است مشک ده او — چون چشم گوزن و ناف آهو

شهری بنی چو فلک دوتا — در وی همه کاینات پیدا

چون عارض دوست در نکویی — در وی همه آرزو که جویی

با هم چو بهشت و صال از ذات — ماوای که انس و جای لذات

چون روضه که قضاش بنشید — آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت ازلی باد — بغداد کنند مشق بغداد

ارواح که بر درش گذشتند — فردوس مهین برو نوشتند

پس چون به بهشت باز خوردند — بغداد که بهشتش نام کردند

آدم بدل جنان نشیمنش — چون شد به نوشتگان سپردش

بستانش خدا نفیست و اعناب — سکانش کواعب اند اتراب

آن دجله در و بر آینه آنست — کو غسل که فرشتگان است

دولاب که این دجله چرخ است — محراب مهین چرخ کرخ است

قطریست ز کرخ چرخ هفتم — خطیست ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله روی شویند — زین روی همه سپید رویند

که

که سیم گری نماید آتش — که شیشه گری کند حبابش

آتش بدل گلاب دانند — زو در دسران نشانند

گر شیشه کند حباب شاید — شیشه ز پی گلاب باید

گر روح ندیدهٔ مصوّر — اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و باد همقرین است — خاتم خاتم نگین نگین است

آزاد رونده چون مسیحا — در سلسله رفته راهب آسا

بادست برو مروّق آثار — که برگ نمای و گه گره ساز

مراد از گرداب است

آن باد نگر بسطح او بر — بر جدول سیم شکل مسطر

با دار نه مهندسی نماید — زو شکل اقلیدس ار چه زاید

دجله شه آبهارت بگیسر — اما ز عروس نرم رو تر

از دست مشاطهٔ دونده — بر چهرهٔ نگار تا فکنده

آن تشنه دلان که گرم تازند — تسکین هم از آب دجله سازند

زورق تیرش روان و ساکن — چون صورت ره روان باطن

چون کنگرهٔ سحاب آبان — بر کوهٔ آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار / اما نه بتشکل او نگون سار

قوس قزحی که از بهاری / بر ررس و ذنب کند سواری

چون ناقهٔ صالح از زمین سر / ثعبان و کلیم زیرش اندر

ایستاده رونده آسمان وار / بر طلق روان کیمیاوار

و پشت و سران بلند آهنگ / چون پشت کمانچه و سر چنگ

هر بار که حامله بر آید / صد بچه بیک شکم بزاید

زین سبز بخورد هر جانور / پس قی کند آنچه بدان سر

زورق عجبست دجله با هم / مهد عیسی و اشک مریم

رودیست که کوثرش عدیل است / آبش سلسال و سلسبیل است

لابلک که ز رشک او همه سال / شیدائی مسلسل است سلسال

بغداد بد و ارم نهاد است / کو کنج روان و ایستاد است

بغداد خلیفه مکانهاست / جائی خلفاک هست از ینجاست

یعنی حرم خلیفتانش / لا فی حرمین ز آستانش

آن دار سلام اهل اسلام / آن دار سرور و سور ایام

سدّی هدی و سواد اشراف / ربع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهدیان دنیا را / یعنی خلفاء راشدین را

یعنی خلفائی آل عباس / با پیکر لطف و برقع یاس

چشمه طلبان خضر عادت / موران سلیمان حشم سعادت

در پردهٔ دین قدم فشرده / رخت از بر هفت پرده برده

شعری نظران آسمان طل / کیوان روشان مشتری دل

چون افریدون مکارم اموز / چون اسکندر مکانت اندوز

در صدر شرف ملکشه آثار / در راه سخا نظام رفتار

هر یک کسرین بر اهل کسری / هر یک معنی بر اهل معنی

هر یک دو کوا فکنده در بر / بر دعوی ملک هفت کشور

گیسو شده جفت داده تزئین / زان جفت بخفته سلاطین

هم عرض جو دو دمان مطهر / هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفته بهر نیرو / بیخ شجره ز شاخ گیسو

دریافته بیخ و شاخ تمکین / زان بیخ شریف شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آنصف — آیی بدر جناب اشرف

بینی جزم خلیفة الحق — دارای امم امام مطلق

از صف حواریان برآیی — در صدر مسیح دین درآیی

اینها همه بیدق اند و فرزین — آنکه شه صدر و داور دین

بینی پس برقع جلالش — ارواح نظارهٔ جمالش

ترسم که چو یافتی حضورش — حراقه صفت شوی ز نورش

در ساخت قرشی از بنه کام — آن بینی از و که از تو اجرام

جمشید ثواب گوش بینی — خورشید سواد دوش بینی

یک خاتم او هزار جمشید — یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستان بوس — پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج — از چرخ زمانش باج بر باج

بر دوش زد اء کبریایش — در گوش ندای انبیایش

هم جهت بخت دهم لباسش — فرسودهٔ لعل مرکبانش

از بوسه لبانش خاک فرسود — وز خاک دهانش کوثر آلود

از بس که سران سلطنت جوی — مالند بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین — بر خاک نگار خانهٔ جبین

شاهان خاک اندر رهٔ او — بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت — تشریف ز درش بوس او یافت

تا بوسه که آن نخجسته دستست — قدر لب حوریان شکستست

این خوار رسل از آن کهستان دینست — بر سنگ سیاه کعبه هم هست

اوراست ز غایت جلالش — در هشت بهشت و چار یارش

خود بر کیوانزان مینوست — کاکین چهار یارش و زشت

جزویست ز دفتر نبوت — رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل از و خوست — آن رکن کاساس دین کزیدست

سردار عباد مخلصین اوست — سر دار آن معالم الیقین اوست

از آل عباس و آل یاسین — خود واسطه اوست در ره دین

زی خاک درش لقوس والا — دادند پیام کانظروا نا

گردون ز سعادتی هستش — طشتیست برای آب دستش

وین دهر کزو است رستگاریست — ایستاده برای طشت داریست

وین جرم زمین ساکن ارکان — چون خایه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو مایه — بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست — چون قران عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قران — مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به — عم زادهٔ مصطفی خان به
با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفیست آن نیز
بخت از لبش آمد بقا وان — وین هم برکاب مصطفی دان
ور نه بنشر این هم ندارد — لا بل که نوشته هم ندارد
زان سکه که نام او بر و تافت — بیشانی مشتری رقم یافت
رو کردهٔ دار ضرب دینست — هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد
آن سکه که زین سپس طرازند — از سکهٔ روی ماه سازند
وان سکه کز و گرفت مغفر — ز خوشیت نه نقش حاصل زر
با زر دل انبیاست همراز — از حرمت نام او نه از آز
پیداست بمهر او شب تار — بر گردون صد هزار دینار

انکه بنگر نه از پس شام — زرهای خلیفتی ست احرام
بر هر جرم بضرب فرمان — المقتفی آفرید یزدان
زین ظل خدای دین به نیروست — خورشید نژاد آصف او ست
خورشید کنا دبادشاهی — در سایهٔ سایهٔ الهی
بر کوه عرش عهد او باد — اقبال ولی عهد او باد
این تخت ستان و تاج ده باد — وان ملک فروز روز به باد
خاقانی را روان شد انفاس — در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای الحان — در مانده بدام گاه شروان
روزی که فلک دمد خلاصش — بغداد بود مقام خاصش

فرخ عمری که رفت بر باد — در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر — کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار — کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد در و مجاور — قربه بکف اند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب — یک تخته و صد هزار مکتب

هر مکتب از و چو هشت باغ است — هر یک چو سه غرفه دماغ است
هم حفظ و خیال و فکر از انجا است — کین هر سه از ان سه غرفه بر جا است

دینار کمینه چاکر انش — در دار الحکم داور انش
دولت ز محافل تحو نش — نو کرده قبالهٔ قبو لش
بازان سپید دشت اسرار — اما چو تدرو طیلسان دار
هر یک ز صدره یقین را — هر یک ز سیاه دین را
طیان سرای دین تعلم شیان — غضبان حصار کنج دم شان
آلودهٔ زهر عضو ظاهر — بالودهٔ نوش سر خاطر
رک سوخته دیو را بفتوی — خون ریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رک نیاز رانده — خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب چهار میر دیده — ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چار ده عقد شان کهر بخش — هفتاد دو شاخ شان ثمر بخش
اندر کفشان ز بس کرمها — زر کشته تراشهٔ قلمها
بس کردهٔ ازان زر نو آئین — زر کاری بر صحیفهٔ دین

وقفت

وقفت مرا زبان دهم سمع — بر ذکر ثنای انچنین جمع
من یاری هم زبان و هم سمع — دارم قدری ثنای این جمع
بر سینه و بر دل پریشان — قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو سنکدل غیر — قفلی در کعبه بر در دیر
خود حال که دیده طرفه تر زین — بست اخر انک قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت خویش — وز قاین در خصم یک خویش
هر کس ز نخست کنج را ساخت — انکه بر کنج قفل بر ساخت
من قفل زدم نخست بر در — پس کنج نهاده ام بدو در
من بذکر صبوحی و عشقی — فی حضرت یوسف الدمشقی
ان صدر که مصدر جلال است — مستقبل حال او کمال است
دین شسته شد از شرار اعصار — در کوکبه شهاب بو نصر
بحری که ز کوهر نظام است — بل کوهر بحر اختتام است
فخر دو جهان ز کوهر او ست — تا فخر الدین برادر او

این العنب آب خرف شد رایت   کابن الحل امام شرع بالا است

صد جوی می است خلقش از بر   ابن النحل ار چه خواندم اخر

نامش بتصحیف فرشته   ابن العسل است بر نوشته

راهب علی و بت بجا ماند   کابن العسل از مهر که سخن راند

بر اوج همم نهاده مسند   فخر الدین ذو المناقب احمد

آن شربت عشق کرده مستش   جلاب ملایک آید دستش

دین در سینه جهان غریب است   زانش بامام بو نجیب است

انجم که چراغ آسمانند   از ظل ضیا ضیا ستانند

وانها که مناظر و مفید اند   در شرع مفید و مستفید اند

فردوس که از نظر نهان است   در منظر این مناظران است

نظاره جان به پرده فکر   در ما دخرد بنکته بکر

هر شب شان قال و قال عین عن   چون چشم ستاره خواب دشمن

از دود چراغ سرمه در اشم   بسته چو چراغ خواب بر چشم

زان جمله امیر است ذکر کوئی   عز الدین نام نامجوئی

جان بخشم عز آن سری را   عز الدین صدر اشعری را

آن سابق و سالک معارج   بو الفضل محمد بن معرج

کرده دل پاکش از نهانم   دعوی برادری ز جانم

با جان من شکسته بسته   بر خوان وداد و نان شکسته

جان من و او بیک قضیت   زاده ز مشیمه مشیت

الحق دو برادرانند ساده   هر دو ز یک مشیمه زاده

از هر سخنم که روی بنمود   مقصود بجان او که او بود

ای عور نمائی و حلقه کستر   احاد نشان و جمع پرور

با تو سته اساس روح محکم   وز تو دو لباس دهر معلم

چون بگذری از حدود بغداد   کوفه شمری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی از شب   یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی باد   طرطوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف   مجموع در او کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت   اقدام مسیح در مساحت
هم صاحب حوت خفته در وی   هم موعد نوح رفته در وی
جبرئیل دو روز مالک الملک   آورده خطاب واصنع الفلک
خاکش بکمینه فتح یابی   دریا رانده بهر سرابی
یونس ز میان آتش ناب   داده همه شرق و غرب را آب

سرتا بینی کلاه دریا   در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سیاه نخل بر جوش   بر خاک امیر نخل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم   چون شاخ گوزن قد کنند خم
از حوض جنان بهشت دولاب   آن خاک طهور را زند آب
از نافهٔ صبح مشک اذفر   سایه بصلایهٔ فلک بر
زان غالیه گینی سمائی   بر تربت بوتراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات   تا تار همی رود به تارات
رضوان بد و عید اضحی و فطر   از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند   زان خاک کیاه عطر آرند

خاکش چو

خاکش چو بفیض حق شود تر   مهری نهد آسمان بدو بر
مهرش چو بدو قرار کرد   رضوان الله نگار کرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت   زان خاک شیاف شافی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست   تبت اثری ز تربت اوست
اشرین
در خاک هزار زینتش دان   بر چرخ هزار زینتش دان
چندانکه تراب بوتراب است   آب تن نافهای ناب است
زین روی برای مشک زادن   گشت آهوی تبتی سترون
دیریست که پیش چشم احرار   تبت عذبست و کوفه در کار
عطارین که در جهانند   مشک سره مشک کوفه دانند
خاک این خاکست نزد گردون   به باشد به ز خون آن خون
زان نافه که آهو آورد بر   خاک اسد الله است بهتر
آن خون کثیف تیره ناک است   وین خاک لطیف نور پاک است
رضوانش صلاح دار در بر   حورانش جنیبه دار بر در
افلاک فرود رفعت اوست   ایام غلام وسعت اوست
چون کافر گوغیان بدیدی   در روضهٔ مرتضی رسیدی

آید بنهار حالت وجد / با لجّهٔ شوق بر رهٔ نجد
دانم که نباشد اعجمی زاد / نجدیّات عرب کند یاد
گوئی بسماع با صبا نجد / خوانی بنیاز چند الجید
پی رحمت کنند متوانس / آئیه سوی وادی مقدس

در عرصهٔ بادیه نهی روی / نه بادیه بل ریاض خود رای
از سندس خضر نوش متش / آن لخلخهٔ آسمان شمومش
چون وادی ایمن از کرامت / همشیرهٔ وادی قیامت
زاندیشهٔ مردهیت اندیش / اندازهٔ طول و عرض او بیش
از نور هزار حله بر وی / از حور هزار جلوه در وی
زان سبزه و آب گشته موجود / درّاعهٔ خضر درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان / با سهم و لیک ترکستان
از سبزه چو عارض خط آور / خاکش بلباس قتنقی در
روح الله ساخته بند آتش / داروکدهٔ زهر نباتش
از بوی گیاهش خادم بیر / خط سبز کنند زهی عقاقیر

کوئی خط یار

گوئی خط یار و سبزهٔ اوست / چون فستق رفته در یکی پوست
کشته ز پی نذار عشاق / شاخ خشک درخت و قواق
هر خاری ازو بوقت گرما / صد مروحه از درخت خرما
تأثیر سمومش از عزیزی / بر دل چو حرارت غریزی
با پنج گیاه طبیبش از دور / پیوند کنند درخت کافور
چون آینه برق زان سر آتش / چون شانهٔ انگبین خوش الیش
زان آینهٔ جان صفا گرفته / زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیاخور / حوت و سرطان بمغتسل در

آن مشرب سرد گرم تازان / تر اخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند / جز بر که برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران / مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او گرد / جان مطهر دار آرزو کرد
ادریس و مسیح چرخ و می نو / بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته از وی / وان روزه گشاده نیز در وی

از شربت او کنند حاصل — مستسقی را شفاء عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب — کاستسقا را دوا بود آب
یک چند خضر بجست و جویش — دستیغ داشت آرزویش
آخر قرصی که از گلش زاد — آن سده که خضر داشت بگشاد
گوئی که ز لب گشایش بند — قرص گل اوست قرص پیوند

آن بطحا بین برنگ دریا — وان ناقه روند زورق آسا
بر ناقه نگر کجاوه راه — بر پشت نبات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه — مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم که سیر — وآن بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال — ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است — تاج سر تخت اردشیر است

بر خوان فلک صلا شنیدن — از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر — یا حی موزنان شبگیر

آواز مغنیان

آواز مغنیان بنغمات — اوراد مصلیان در اوقات
آغاز عتاب یار بر لب — وآواز حلی دوست در شب
که سرفهٔ عاشق از پی یار — که عطسهٔ دوست وقت دیدار
که طال بقا هم از حریفان — که صحبک الله از ظریفان
آن راه که طشت کر نوا کرد — وآن قول که کاسه کر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر — دستان تنبره زن که فجر
این جمله خوشست لیک در سر — آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه — میگوید اینت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش — تیرست کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ و موی بر ده — ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی بجیب سر مست — با رنجن پاء پارهٔ دست
هم ناخن خویش سر گرفته — هم رنگ ز دست بر گرفته
ساقی بده با قرابه نوشش — پس کشته سقاء قربه بر دوش
در حجره رانده صوت دلخواه — کاین وادی مکه صانک الله